

# بهنهاد

قصه‌های بایدر و مادر ۶

چگونه پدر و مادر خود را  
سوپر استار کنیم



قصه‌های با پدر و مادر ۶

## چگونه پدر و مادر خود را سوپرستار کنیم



پیت جانسون

تصویرگران: نیکالاس کتلو، جیمز کاتل، آنجلا هیوئت

مترجم: هدا توکلی

## HOW TO CHANGE YOUR PARENTS INTO SUPERSTARS

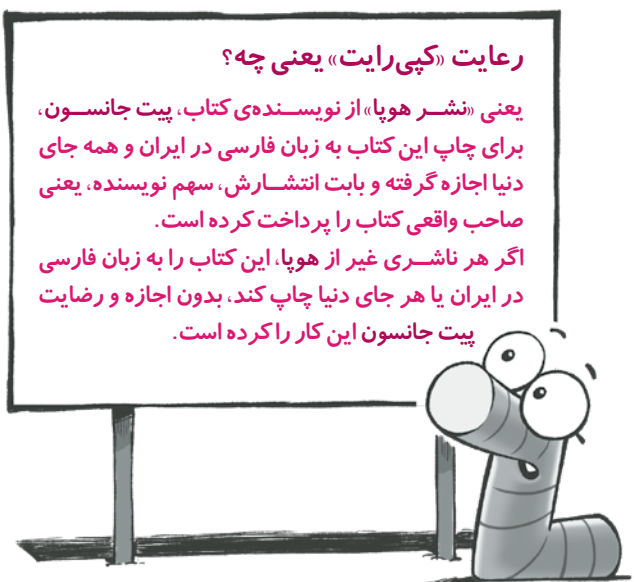
Text copyright © Pete Johnson, 2020

Illustrations copyright © Award Publications 2020

By permission of Award Publications Ltd

Persian Translation © Houpa Publication, 2022

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از نویسنده‌ی آن، Pete Johnson، خریداری کرده است.



سرشناسه: جانسون، پیت  
Johnson, Pete

عنوان و نام پدیدآور: چگونه پدر و مادر خود را سوپرستار کنیم؛ تصویرگر نیکالاس کتلو، جیمز کاتل، آنجلا هیووت؛ مترجم هدا توکلی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص: مصور.

فروست: قصه‌های پاپدر و مادر: ۶

شابک: (۱-۸۰۳۵-۸۰-۸۰-۶۰۰-۹۷۸-۴-۶۹-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸)

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: How Change Your Parents in to Superstars

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) — قرن ۲۰م.

موضوع: Children's stories, English — 20th century

شناسه افزوده: کتلو، نیکالاس، ۱۹۷۵ - م. تصویرگر

شناسه افزوده: Catlow, Nikalas

شناسه افزوده: کاتل، جیمز، تصویرگر

شناسه افزوده: Cottell, James

شناسه افزوده: هیووت، آنجلا، تصویرگر

شناسه افزوده: Hewitt, Angela

شناسه افزوده: توکلی، هدا، ۱۳۶۱ - مترجم

رده بندی کنگره: PZV

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ج

شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۸۱۲۸۴



## چگونه پدر و مادر خود را سوپرستار کنیم

قصه‌های پاپدر و مادر ۶

نویسنده: پیت جانسون

تصویرگران: نیکالاس کتلو، جیمز کاتل، آنجلا هیووت

مترجم: هدا توکلی

ویراستار: واحد ویرایش هوپا

مدیر هنری: علی بخشی

طراح گرافیک متن: بهار یزدان‌سپاس

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

قیمت: ۹۴۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۱-۸۰۳۵-۸۰-۸۰-۶۰۰-۹۷۸

شابک: ۵-۴۶۹-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

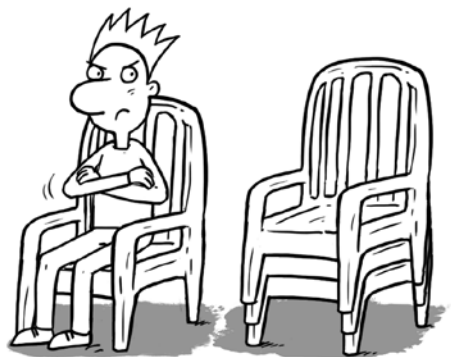


**هوپا**  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

■ استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



### یک لطفی می‌کنی

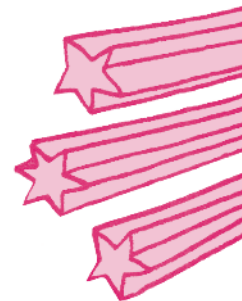
گنده‌دماغ‌ترین آدم دنیا مرا دزدیده بود.  
توی یک انباری پر از صندلی‌های پلاستیکی مخوف حبسم کرده بود.  
باید تا رسیدن بابا و مامانم آنجا می‌ماندم.  
بعد وقتی رسیدم خانه، فکر می‌کنی اولین کاری که پدر و مادرم کردند  
چه بود؟ برایم کیک پختند؟ پول توجیبی اضافه بهم دادند تا ترس و  
اضطرابم فروکش کند؟

**نخیر. من را فرستادند توی اتاقم!**

بابا که از عصبانیت می‌لرزید، فریاد زد: «می‌فهمی که نزدیک بود پلیس  
وارد ماجرا بشه؟»

خیلی عاقلانه توضیح دادم: «اما بابا! من اون کسی‌ام که توی انباری

تقدیم به چین و کِلمه‌بی نظیر،  
بچه‌های کتابخانه‌ی مدرسه‌ی شفیله،  
با عشق و قدردانی فراوان برای  
همه‌ی حمایت‌ها و دل‌گرمی‌هایشان





## فصل ۱

### معجزه با حرکت آهسته

پنجشنبه، ۲۲ آوریل

۵:۳۰ بعدازظهر

من لویی‌ام. اسم کامل: لویی خنده‌ساز. لو-یی تلفظش کن، نه مثل مدیر مدرسه‌ی قبلی‌ام که همیشه عادت داشت بگوید لوئیس. با این حال، هیچ‌وقت بهش نگفتم که اسمم را اشتباه تلفظ می‌کند: آدم ترسناکی بود. فقط یک استعداد دارم: اینکه مردم را بخندانم. و از زمانی که یک جانور تک‌سلولی بودم، رؤیایم این بوده که کم‌دین بشوم. همین الان، البته توی مدرسه‌ام و در حال خمیازه کشیدن، اما شنبه‌ها بعدازظهر در یک برنامه‌ی اینترنتی مشغول کارم. عمراً حدس بزنی کدام یکی! خودت را آماده کن که ذوق‌مرگ بشوی!

حبس شده بود...»

کارد به بابا می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. نعره زد: «لویی!... فقط برو تو اتاق!»

در آمدم: «اما من نگفتم که چه اتفاقی افتاد: اتفاقاً جالبی بود.»  
مامان از سر خستگی آهی کشید و گفت: «ما دقیقاً می‌دونیم چی شده.»  
اما نمی‌دانند.

هیچ‌کس نمی‌داند، غیر از مدی و من.

و دارم جِلزولز می‌کنم که به کسی بگویم. حالا تو یک لطفی در حق من می‌کنی؟ بگذار تو را در جریان آن بعدازظهر باور نکردنی‌ام بگذارم.

موافقی؟ چه عالی!

بزن بریم صفحه‌ی بعد!

برنامه‌ی اینترنتی نوآ و لیلی.  
 آن‌ها خیلی غول‌اند، نه؟ منظورم این است که بالای سه میلیون نوجوان  
 آن‌ها را موقع تمیز کردن دندان‌هایشان تماشا کرده‌اند.  
 خب، در آخر بعضی از ویدئوهایشان من نقش اصلی را داشته‌ام. شاید  
 حتی من را دیده باشی. یک پسر تُخس با کله‌ای پیازی‌شکل که به بچه‌ها  
 در حل مشکلاتشان کمک می‌کند و جوک می‌گوید.  
 حتی اخیراً، نوآ و لیلی گذاشتند من در یکی از مسخره‌بازی‌هایشان باشم.  
 با یک ماهی تازه محکم زدند توی صورتم. نمی‌توانم بگویم چقدر احساس  
 غرور کردم. کمی بعد از آن با اسکایپ با من تماس گرفتند...  
 لیلی گفت: «تو خیلی بامزه‌ای لویی و ما واقعاً واقعاً دوستت داریم.»  
 خندیدم و به‌شوخی گفتم: «حق دارین.» (من از آن آدم‌هایی‌ام که از  
 هر چیزی جوک می‌سازند).  
 نوآ گفت: «واسه همین دلمون خیلی برات تنگ می‌شه.»  
 خنده بی‌خنده! دلشان تنگ می‌شود؟ اما من که قرار نبود جایی بروم.  
 شاید آن‌ها قرار بود بروند.  
 آن‌ها داشتند می‌رفتند دنبال سری کاملی از گفت‌وگوها و مسخره‌بازی‌های  
 ویژه، تو کل آمریکا.  
 خندیدم و (به کنایه) گفتم: «من پاسپورتم رو گرفته‌م.»  
 نوآ و لیلی با بی‌خیالی قاه‌قاه زدند زیر خنده.  
 - و دوست خوبم، پاپی که ستاره‌ی تردستیه، همین الان با پدر بزرگش

آمریکاست و چند تا برنامه داره. مطمئن می‌تونم پیش اون‌ها بمونم. پس  
 لازم نیست نگران جا و غذا و حموم من باشین...  
 نوآ و لیلی خندیدند و خندیدند، بعدش گفتند مجبورند بروند. جداً  
 نمی‌فهمیدم چرا من را با خودشان نمی‌برند! قطعاً می‌دانستند آمار  
 بینندگانشان بدون من سقوط می‌کند!  
 خِس خِس کنان گفتم: «خب، فرصت توپیه واسه شما دو تا. تا کی  
 نیستین؟»  
 نمی‌دانستند. به هر حال، ماه‌ها و ماه‌ها. درست قبل از این که از زندگی‌ام  
 بروند بیرون، نوآ گفت: «برنامه‌های ما رو دنبال می‌کنی دیگه، مگه نه؟»  
 درست قبلش زندگی‌ام را نابود کرده بودند.  
 بعد ساعت‌ها بهت‌زده و گیج نشستم آنجا.  
 بالاخره به مدی، مشاور و دوست صمیمی‌ام، گفتم چه اتفاقی افتاده. او  
 هم هاج‌وواج مانده بود، اما گفت: «لویی! هیچ‌وقت قیافه‌ت رو یادم نمی‌ره،  
 اون جو‌ری که نوآ و لیلی با ماهی تازه زدن تو صورتت... خیلی بامزه بودی!  
 نمی‌ذارم همچین استعدادی به هدر بره، مهم نیست نوآ و لیلی چی کار  
 می‌کنن.»  
 دو روز بعد، مدی برنامه‌ی مرا بخندان را کشف کرد؛ یک برنامه‌ی  
 استعدادیابی جدید برای کمدین‌های جوان. مارکوس کیپل تهیه‌کننده بود  
 و داشت در کل کشور آزمون هنرپیشگی برگزار می‌کرد و می‌گفت: «ممکن  
 است هفته‌ی بعد در شهر شما باشم!» تازه بچه‌ها را هم دعوت می‌کرد

ویدئوهای سه‌دقیقه‌ای بفرستند و می‌گفت: «می‌خوام طعم شخصیت‌تون رو بچشم.»

من و مدی کل آخر هفته را به ضبط کردن «طعم من» گذرانیدیم و بعدش مشتاقانه منتظر جواب مارکوس کیپل ماندیم. یک هفته‌ی کش‌دار، علف زیر پایمان سبز شد. بعد یک هفته‌ی دیگر...

هیچی. البته فقط یک توضیح وجود داشت. ویدئوی من حتماً توی اداره‌ی پست گم شده بود؛ بنابراین من و مدی یکی دیگر ساختیم و فرستادیم، با پست سفارشی. (اگر نبوغ نیست پس چیست؟)

می‌خواهم وسط داستانم به‌طور خلاصه رازی را برایت بگویم که هیچ‌کس، حتی مدی، آن را نمی‌داند. آن‌قدر از جواب‌دادن مارکوس کیپل ناامید بودم که آرزویی کردم.

خیلی یواش آرزو کردم: «اگه اون بیرون توی دنیا معجزه‌ای هست، من خبری از مارکوس کیپل بشنوم.»

راستش من اعتقادی به معجزه ندارم، اما کتاب‌های زیادی در مورد جادوگرها و این‌جور چیزها وجود دارد. فکر کردم به امتحانش می‌ارزد، فقط محض احتیاط. به‌هرحال که هیچ اتفاقی نیفتاد.

### تا این بعد از ظهر!

آخرین روز تعطیلات عید پاک بود و من و مدی رفته بودیم لندن که اتفاقی دو خواهر بزرگ‌تر مدی را دیدیم؛ ویکی و زوئی. روزمان به گشت‌وگذار و تماشای نمایش‌های خیابانی در کاونت گاردن گذشت. بعد

آن‌ها برای خوردن یک غذای جانانه ما را بردند بیرون. به قطار برگشت رسیده بودیم و داشتیم بیرون ایستگاه، سلانه‌سلانه راه می‌رفتیم - تا خرخره غذا خورده بودیم - که صدایی بلند و قاطع گفت: «ببخشید رفقا!» آقای با ریش امروزی و پیراهن سفید یقه‌باز و کت مخمل بدویدو از کنار ما رد شد. یک زن و یک پسر، هم‌سن‌وسال برادرم الیوت (هفت‌ساله)، دنبالش می‌رفتند و دو چمدان سنگین را هم کشان‌کشان می‌بردند.

مدی گفت: «حرفم را باور نمی‌کنی که این آقاچه هنرپیشه‌ست؟»

گفتم: «حتی به کمی هم به‌نظرم آشنا می‌آد.»

داشتیم تماشایش می‌کردیم که مصمم شلنگ‌تخته می‌انداخت و می‌رفت سمت ماشین شیک‌ویکی که کنار تاکسی‌ها پارک شده بود و گفت: «فکر کنم شما منتظر منین؟»

زیرلب به مدی گفتم: «چه باکلاس! یه ماشین داشته باشی که فقط منتظر تو باشه!»

بعد اسمش مثل سونامی موج برداشت در سرتاسر ایستگاه: «من مارکوس کیپل هستم.»

آن‌قدر باورش سخت بود که مثل خب... معجزه بود. معجزه‌ای با حرکت آهسته؛ آخر چند هفته پیش درخواستم را ثبت کرده بودم.

فقط فکرش را بکن، اگر من و مدی زودتر یا دیرتر به قطار رسیده بودیم، دیدن مارکوس کیپل را از دست می‌دادیم! اما زمان‌بندی‌مان به‌شکل معجزه‌آسایی فوق‌العاده بود.

جلزولزکنان گفتم: «حتماً می‌خواد آزمون هنرپیشگی برگزار کنه، باید بفهمیم کجا.»

مدی جواب نداد. فقط با دهان نیمه‌باز ایستاد آنجا. واقعاً جوری بود که انگار کسی طلسمش کرده. بعدش، یکهو خودش را تکان داد و از آن حالت بهت آمد بیرون و گفت: «نباید از دستش بدیم.»

آخرین چیزی که یادم می‌آید این است که مدی داشت می‌دوید دنبال مارکوس کیپل. در یک لحظه‌ی دیوانه‌کننده واقعاً فکر کردم می‌خواهد شیرجه بزند توی ماشین او. اما در عوض پرید عقب یک تاکسی و داد زد: «اون ماشین رو تعقیب کن!»

من هم جنگی رفتم دنبالش. راننده کله‌اش را چرخاند و با کنجکاو‌ی به ما خیره شد. مدی با نیش باز گفت: «همیشه دلم می‌خواست این جمله رو بگم.»

وقتی راه افتادیم، پرسیدم: «مدی! ما دقیقاً داریم چی کار می‌کنیم؟»

گفت: «معلومه، داریم مارکوس کیپل رو تعقیب می‌کنیم.»

بعدش اضافه کرد: «حرفم رو باور نمی‌کنی که اون می‌خواد بره به هتل؟ احتمالاً هتل پل‌وو که شیک‌ترین هتل این دوروبره‌است.»

پای‌اش شدم: «خب، بعدش چی کار کنیم؟»

مدی قاتی کرد و گفت: «من از کجا بدونم؟ من که نمی‌تونم هم‌زمان به همه چی فکر کنم، می‌تونم؟!»

# عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب های خور دنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین المللی، از کاغذ مرغوب با زمینه ی کرم استفاده می کند؛ زیرا:  
■ این کاغذ نور را کمتر منعکس می کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می شود؛  
■ این کاغذ سبک تر از کاغذ های دیگر است و جابه جایی کتاب های تهیه شده با آن، آسان تر است؛  
■ و مهم تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم تر.....